

جایگاه مارکسیزم در تاریخ

استحاله فلسفه کلاسیک آلمانی

سهم عمده فلسفه آلمانی به مارکسیزم، تنوری دیالکتیک هگل^۱ بود. دیالکتیکی که مارکس پس از استحاله آن، یعنی "قرار دادن آن بر روی پاهایش"، بخش عمده آن را پذیرفت.

منشاء دیالکتیک سابقه طولانی و تاریخی دارد. دیالکتیک در ابتدا در آثار فیلسوف یونانی هراکلیتوس^۲ مشاهده شد (ایده هایی نظیر اینکه "هر چیز متغیر است" یا "هر چیز حرکت می کند").

هم چنین در آثار متفکرین چینی مانند کن-سونگ لاتنگ^۳ و تای چن^۴. نهایتاً علایم تکامل یافته آن در آثار فیلسوف هلندی، اسپینوزا^۵ ظاهر گردید. اما، فلسفه کلاسیک

^۱ - «جرج فردریک ویلهلم هگل» (۱۸۳۱ - ۱۷۷۰) فیلسوف آلمانی، متفکر دایرة المعارفی، همردیف ارسطو، ابوعلی سینا و ابوریحان بیرونی، تأثیر به سزایی روی افکار مارکس و انگلس گذاشت.

^۲ - «هراکلیتوس» (۵۸۰ - ۵۴۰) فیلسوف یونانی آسیای صغیر، بنیان گذار شیوه تفکر دیالکتیکی.

^۳ - «کن-سونگ لاتنگ» (۳۲۰ - ۲۶۰) فیلسوف چینی، یکی از بنیان گذاران شیوه تفکر دیالکتیکی در این کشور.

^۴ - «تای چن» (۱۷۷۷ - ۱۷۲۹) فیلسوف بزرگ چینی، طرفدار تفکر دیالکتیکی، در نهایت به ماتریالیزم بسیار نزدیک شد.

^۵ - «باروش اسپینوزا» فیلسوف هلندی، به اتفاق «رن دسکارتس» فیلسوف فرانسوی پایه فلسفه طبیعی مدرن را گذاشتند. او هم چنین از بنیان گذاران علوم سیاسی مدرن بود و به عنوان یکی از بزرگ ترین متفکرین دنیا و همردیف ارسطو و هگل به شمار می آید.

آلمانی، در رأس فلسفه هگل، تنوری دیالکتیک را به والاترین سطح آن ارتقاء داد. پیشرفت اساسی تفکر دیالکتیکی به قرار زیر است:

۱- شناخت و درک واقعت به مثابه يك پدیده در حال تغییر و تحول مداوم. واقعت نه به مفهوم جمع جبری عوامل متفاوت بلکه ترکیبی از روندهای آن.

۲- شناخت و درک واقعت به مثابه يك مجموعه در حرکت. واقعتی که هیچ جزء و بخش آن به تنهایی قابل درک و فهم نیست. واقعتی که باید اجزاء آن را توسط رابطه درونی و تأثیرگذاری آنان بر یکدیگر شناخت.

۳- شناخت و درک حرکت، توسط تضادهای درونی این مجموعه.

۴- شناخت و درک معرفت و دانش برای دریافتن و فهم واقعت با استفاده از تفکر (و فعالیت انسان). یعنی شناخت و درک معرفت بمتابه وسیله ای برای تشخیص رابطه بین عینیت و ذهنیت. همزمان با درک واقعت توسط انسان، ذهنیت گرایش به استحاله آن واقعت پیدا می کند. اما، انسان خود در راه کوشش برای تحقق و درک و استحاله واقعت، تغییر و استحاله می یابد.

۵- درک و شناخت معرفت و دانش بمتابه بخش لاینفک قوانین تکامل. قوانین تکامل پروسه هایی که دریافت و جذب می شوند. دیالکتیک تفکر می باید با دیالکتیک واقعت وفق یابد. چنین امری برای درک و فهمیدن دیالکتیک واقعت ضروری است.

۶- این چنین متدولوژی تفکر علمی و مؤثر- تفکری که از طریق قدم های تقریب متوالی در جهت درک کل واقعت پیشرفت می کند- در قیاس با روش صرف- تخیلی دانش و معرفت غیریپوسته و مجزا متکی بر آزمایش و تجارب ناکامل و منطق صوری، قدمی عظیم به پیش بود.

ناگفته نماند که دیالکتیک به هیچ وجه تجارب ناکامل و منطق صوری را نفی نمی کند. دیالکتیک آنان را مورد استفاده قرار می دهد. اما، در عین حال محدودیت آنان را مورد توجه قرار می دهد. در نتیجه راه را برای پیشرفت معرفت و دانش در زمینه تاریخ و اقتصاد هموار می کند. همانگونه که مارکسیزم چنین کرد. هدف دیالکتیک در

نظر گرفتن جامعه در کلیت آن، و به تدریج گسترش آن به کلیه علوم با توجه به نقش مرکزی انسان، است.

افکار هگل تحت تأثیر تجارب انقلاب فرانسه قرار گرفت (هگل در جوانی متعلق به گروه انقلابی پیشا-ژاکوبین ها^۱ بود). افکار وی در چند بخش "جهش کیفی" کرد، بخصوص در مورد نقش کلیدی کار اجتماعی در تاریخ بشریت. اما، پیروزی ضدانقلاب سیاسی در فرانسه و اوپا و ماهیت نارسیده و تکامل نیافته جامعه بورژوازی و محدودیت های مبارزه طبقه کارگر در دو دهه نخست قرن نوزدهم، به نوبه خود تأثیرات خود را در افکار هگل باقی گذاشت. بنابراین عقاید هگل دارای نواقص و عیوب زیر است:

الف- برای او دیالکتیک اساساً در محدوده یک ایده متصور می شد؛ و حرکت تفکر و عقاید بر حرکت واقعیت مادی ارجحیت داشت. در واقع هگل غالباً واقعیت و ایده را یکی می پنداشت. در تحلیل نهایی او دیالکتیک تاریخ را به دیالکتیک "ایده ی مطلق" تقلیل می داد. برای او تحقق آزادی و به آخر رسیدن تاریخ مترادف یکدیگر بودند. او معتقد بود که: "برده ای که نفس او آزاد است از ارباب خود آزادتر است". یعنی برنامه رهایی بشریت، که در سر لوحه کل مبارزه بورژوازی انقلابی در آن دوره بوده، بیش از هر چیز به مفهوم آزادی نفس و روح بود.

ب- آنچه به مثابه فلسفه تاریخ از چنین مفهوم ایده آلیستی از دیالکتیک ظاهر گشت، مهر یک کیفیت بسیار انتزاعی و متافیزیکی را بر پیشانی داشت. در دیالکتیک هگل نقش زن و مرد خاص، آنان که زندگی و کار می کنند، آنان که زجر می کشند و استثمار می شوند، آنان که نقش کلیدی در تاریخ ایفا کرده و در مرکز جنبش رهایی بخش قرار دارند، کاملاً حذف شده است. هگل اغلب نقش عمده محرکه تاریخ را برعهده

^۱ - «ژاکوبین ها» طرفداران حزب خرده بورژوازی رادیکال در طول انقلاب فرانسه، تحت رهبری داننون و روبسپیر دورانی از رادیکالیسم را سپری کردند. با روی کار آمدن ناپلئون در ژوئیه ۱۷۹۴ قدرت سیاسی از آنان گرفته شد.

"موجودات ماوراء طبیعی"، یعنی ایده، ایدئولوژی که شامل مذهب نیز هست، می گذاشت.

اما، در عین حال، این تند باد متافیزیکی در تاریخ فلسفه هگل شامل بینش جالب و قابل توجه ای بود. برای نمونه اشاره به رابطه بین کار (تولید)، سازماندهی زندگی مادی و دولت. این قبیل بینش ها فلسفه آلمانی را به مرز تحلیل های مادی واقع گرای بسیاری از پدیده های تاریخی، نزدیک کرد.

ج- فلسفه ایده آلیستی از تاریخ متکی بر مفهوم ایده آلیستی از دیالکتیک، نتایج خود را نیز داشت: برخورد اعتداری به واقعیت های اجتماعی، بالاخص دولت (دولت پروس). فرمول معروف هگل مبتنی بر "هر آنچه واقعی است عقلایی است، و هر آنچه عقلایی است واقعی است"، البته خودبخودی اعتداری نیست. به شرط آنکه از فعل "بودن" برداشتی دیالکتیکی کرد. یعنی، آن را به مفهوم "شدن، استحال، رشد و نمو کردن، سپس رکود و افول و از بین رفتن"، ارزیابی کرد. از یک طرف واژه فوق می تواند چنین مفهوم داشته باشد: "هر آنچه واقعی است زنده است تا مادامیکه این واقعیت منطبق با ضرورت باشد، و در این رابطه عقلایی است. همانطور که این عامل عقلایی فروکشد و از هم پاشیده شود، و همانطور که تضادهای درونی آن حاد گردند و هر چه بیشتر انفجاری گردد، آن عامل واقعیت هر چه بیشتر "غیر واقعی" می شود. آغاز به فروپاشی می کند و از بین می رود و راه را برای واقعیتی نوین و عقلایی تر هموار می کند". از طرف دیگر همان واژه می تواند این چنین تعبیر شود: "هر آنچه عقلایی است بیشتر و بیشتر واقعی می شود و بتدریج در کلیت خود تحقق می یابد. حتی اگر هنوز تحقق یافته نباشد و در بطن پیدایش خود بوده و حالتی بالقوه داشته باشد".

می توان مشاهده کرد که يك فرمول بالقوه انقلابی می تواند به شکلی محافظه کارانه تعبیر گردد. سپس این فرمول چنین می شود: "هر آنچه واقعی است عقلایی است (در غیر اینصورت وجود نمی داشت)، یعنی ضروری است. بنابراین

نمی باید بدان تردید کرد و آن را مورد اعتراض قرار داد. تمام آنچه عقلایی و ضروری است به نقد تحقق یافته است. آنچه تحقق نیافته است، نه عقلایی و نه ضروری، وگرنه تاکنون به نقد تحقق یافته بود.^۷

در واقع، هر دوی این تعبیرات که در موازات یکدیگر قرار دارند در افکار خود هگل وجود داشتند. اولی در آثار جوانی وی منعکس شد و غالب بود، دومی در آثار سنین بالایی او. این دو نظر دو مکتب مختلف را آفریدند و دو خط فکری را بنا نهادند. "طرفداران هگل مسن"، از پرچم داران نظر دوم بودند. آنان طرفدار سلطنت پروس، مذهب و دولت شدند. به اعتقاد آنان دولت بازتاب کننده "فضیلت" و "منافع جمعی" بود و در مقابل "جامعه مدنی" قرار می گرفت، و در جامعه مدنی خود-پسندی اجتماعی و اقتصادی غالب بود. "طرفداران هگل جوان"، از پرچم داران نظر اول بودند. در میان آنان فلاسفه رادیکال، انقلابی، ضد مذهب، ضد رژیم (به خصوص فونرباخ^۷) جای گرفتند. مارکس در جوانی به این عده پیوست و نقد بیرحمانه آنان را علیه فلسفه، تاریخ و اقتصاد سیاسی دنبال کرد.

مارکس و انگلس به اصلاح ضعف دیالکتیک هگل مبادرت کردند. آن را- "بر روی پاهایش قرار دادند". آنها، دیالکتیک ایده آلیستی را به دیالکتیک ماتریالیستی استحاله دادند. نکات اساسی آن از قرار زیرند:

الف) واقعیت مادی (واقعیت و اجتماع) مستقل از امیال و آرزوها، شور و شوق و عقاید تعبیرگران آن واقعیت، وجود دارد. واقعیت مادی، يك واقعیت عینی است که اندیشه و ذهن انسان جویای توضیح و تفسیر آنست. طبیعتاً پروسه شناخت و کسب و جذب معرفت و دانش (در نتیجه، علوم که شامل علوم اجتماعی نیز می شود)، خود پروسه هایی عینی هستند، یعنی می توانند مورد آزمایش علمی انتقاد آمیز قرار گیرند.

^۷ - «لودویک فونرباخ» (۱۸۷۲-۱۸۰۴) نماینده اصلی هگلی های چپ، از طریق انتقاد به مذهب به ماتریالیزم روی آورد

ب) اندیشه و تفکر هرگز بطور مطلق منطبق با واقعیت عینی نیست. زیرا که واقعیت عینی مدام در حال استحاله و تغییر و تحول است و عموماً از لحاظ زمانی بر پیشرفت اندیشه مقدم است. اما این دو همواره در حال نزدیکتر و نزدیکتر شدن به یکدیگر هستند. در نتیجه عقلایی است. اندیشه و علم می توانند پیشرفت کنند. البته نه الزاماً بطور دائمی و خطی) و صحت و سقم آنان را می توان بطور مشخص و عملی در تاریخ بشریت نشان داد. یعنی ملاک نهایی صحت اندیشه و علم، عمل است. اندیشه تا آنجائی مؤثر (علمی) است که صرفاً محدود به توضیح آنچه موجود است، نباشد.

اندیشه باید در عین حال، آنچه را نیز که هنوز موجود نیست و تحقق نیافته پیش گوئی کند. و با استفاده از آن پروسه واقعی را به مثابه يك کلیت، تعبیر کند. نهایتاً، در این محتوا، واقعیت را با يك هدف از قبل برنامه ریزی شده، تغییر و استحاله دهد. در تحلیل نهایی، معرفت و دانش ابزاری برای حیات بشریت، وسیله ای است که انسان موقعیت و مکان خود را در طبیعت تغییر داده و شرایط را برای زندگی بهتر می کند.

ج) دیالکتیک تاریخ، دیالکتیک انسان های واقعی و مشخص است. و نه دیالکتیک "انسان به مفهوم عمومی و کلی" و یا "انسان به مثابه يك موجود معنوی". انسان های واقعی و مشخص، از لحاظ اجتماعی و تاریخی موجودات ویژه ای هستند. یعنی وجود آنان توسط شرایط ویژه اجتماعی که در آن زیست می کنند، تعیین می گردد. شرایطی که در هر مقطع تاریخی مشخص در تغییر و تحول است.

د) جنبش رهایی بخش واقعی، در طی تاریخ، با جهش ها به جلو و عقب گردهای بسیار شدید، بطور افزاینده تکامل می یابد. جنبش رهایی بخش نه يك حرکت ماوراء طبیعی و نه صرفاً يك پیشرفت تصاعدی در راه آزادی معنوی است، که حرکتی است تصاعدی در راه آزادی و ایجاد شرایط مادی برای بهتر زیستن و از زندگی لذت بردن. برخورداری از لذایذ معنوی، زیبایی شناسی و غیره در این محتوا جای دارد. اما پیش

شرط تحقق آن لذایذ، ارضاء نیازهای اولیه ای مانند خوراك، مسكن، بهداشت، آموزش، روابط جنسی و دسترسی مادی به فرهنگ و غیره را طلب می کند. مسأله این است که انسان ها باید از قید و بند نیروهای طبیعی آزاد گردند. مسئله این است که انسان ها باید از هرگونه قید و بندی که سایر افراد بر آنان تحمیل می کنند، آزاد گردند.

آزادی معنوی برده ها، احتمالاً، برای ادامه حیات آنان ضروری بود. اما مبارزه در راستای آزادی مادی، یعنی براندازی برده داری به مثابه يك نهاد اجتماعی و مجموعه ساختار اجتماعی ای که آن را مستحکم می کند، در دراز مدت حتی مهمتر از آزادی معنوی است. بهر رو تاریخ، جنبش واقعی برده ها را برای رهایی مادی خودشان فراهم آورد. آنچه مارکس و انگلس در جوانی در سرلوحه کار خود قرار دادند و تا آخر عمر بدان وفادار بودند، مبارزه ای بود علیه کلیه نهادها و شرایطی که منجر به استثمار، بدبختی، ستم، از خود بیگانگی و آنچه در مقابل قابلیت بالقوه انسان قرار گرفته بود. چنین برخوردی يك برش رادیکال و بنیادین از هرگونه دیالکتیک اعتدالی بود.

پیوند دیالکتیک ماتریالیستی با اکتشافات اصلی تاریخ نویسی جامعه شناسی فرانسوی و ترکیب آن با اقتصاد سیاسی انگلیسی- مرکزیت کار اجتماعی در تاریخ بشریت- مارکس و انگلس را قادر ساخت تا کار تنوریک خود را در مورد تکامل اجتماعی بشریت تدقیق کنند. بدین ترتیب تنوری ماتریالیستی تاریخ و یا "تعبیر ماتریالیستی تاریخ" پدیدار گشت.